فروغ این احسن دیوان دلپذیر فیض جانبخش کالبد سخن

گوہر آبدار گنجینۂ معانی رنگین در شاہوار مضامین شیرین و نمکین
دانہہای سبز رنگ شاخ مرجان قلم کارنامۂ جادو طرازی مسمی

بہار عجم ۱۲۶۲

انتظام تحقیق نقاد جواہر علوم ہو کو سیدنا منت علی ادامہ اللہ الحی القیوم
بجلای تحشی معدن نوادر منشرفہ علوم عقلی و نقلی مولوی محمد یعلی مد ظلہ العالی رونق تازہ یافتہ

بماہ غرہ رمضان سنہ ہجری در مطبع محمدی سلمہا اللہ طبع جابلش

بهار عجم

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد خدا و نعت سیّد الانبیا صلّی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین می‌گوید امانت علی بن عباد الله
عفا الله عنهما که اتفاقاً در سن یکهزار و دو صد و بیست و شش هجری وارد کلکته گردیدم و در همان ایام
مشفقی مفتی امیر الله خان صاحب بتقریب دوره وارد سایر و دیار مقام مشهور رسیدند چون تعرّف سابقه
در میان بود بتاریخ یازدهم شهر رجب سنه مذکوره از مورد خود نزد ایشان رفته ملاقات نمودیم بیکدیگر مسرور
شدیم و شب باتفاق بسر بردیم روز دوم بعد فراغ نماز فجر و دیگر امور نیز شامل محفل ... مکالمت آمدند
و سخنی از هر باب راندند قالیه قاله نوبت کلام بجایی رسید که تحریر خطوط بدون شمول الفاظ عربیه نهایت
از قبیل ممتنعات است جناب ایشان فرمودند که در حقیقت همچنین است مگر برادرم مولوی خیر الدین که
ورای دیگر فضائل کمالات در فن شعر و انشا نظیر خود ندارند رقعه باندازه ده سطر که در آن
هشتصد و پنج لفظ بلا مدد و لحاظ صاحب نوشته بودند و صاحب موصوف خوش شدند و
صله فرمودند و سوای رقعه مذکوره کسی یک سطر هم بنثر درین صنعت ننوشته و نه حالا ممکن است که کسی

دعوی تحریر آن کنا برادرم درین امر اعجاز بکار برده در مثنوی شاهنامه که فردوسی طوسی انتظام
این صنعت نموده بسبب نظم بسر برده و الا در منثور خصوص عبارت خطی او هم معترف بعجز بشنید بعد استماع
این کلام من و مفتی صاحب باتفاق بسواری کشتی عزم کانهه پور نمودیم وقتیکه بر کشتی سوار شدیم
جناب مجیح یکصد قطعه خطوط که از اطراف و جوانب بنام شان رسیده بودند برای تحریر جواب ا
من کردند و مضمون یک بیت و یک خط دیگر از طرف خود با احبا و اصدقا ارشاد نمودند من همان صنعت مذکور
در یکپاس که هنوز کشتی بکانهه پور رسیده بود بلا تامل و غور قلم برداشته نوشته حواله کردم چون
خواندند متعجب و حیران از گفته خود پشیمان شدند و گفتند که اگر بقول ایشان گرفته انشای بدون گر
شود هر آینه از نوادر خواهد بود چنان نقل آورده بهار عجم موسوم کردم رقعه ا سپیده دم از
بستر خواب برخاسته در پیشگاه سحر امیدم شادی یکدم که بر هوا است کوکب سعادتم فرود آمد
بر و دم نشست پاسی آینه آمن از پشت خانه ساختم امید و دیر زرد دانستم که روح جان افزا رسید لی
نگار بر روی کار آمدی که یکایک یکی با رفتار همایون با نمایان شد از دیار دوست دانستم که از سر کار
سرکار شاهی شید شد اشیش می‌خواستم که پیش آمد و نامه رسانند از درخشیدن مهر سپهر بخت بلندی
بود تو آمدم از شادی چنان بر خویش بالیدم که در پیرهن نگنجیدم چشم چراغی از ایشان آرزو بود
سپاس ایزد که روشنی بخشیدم نمود دیده‌ام پرورد کار بهنگین دوستان و اسپکان خجسته و همایون گرداناد
بیا لیده‌گی زیست هزار سالگی رسانا د رقعه ۲ هر یا من دوستان هر گاه خوشی دوستان یا
ایست همواره آرزو مند و بیدار یا نم و یکی این توان ابر کا عمل رسانید با آنکه نشسته تا ناک فرو لی
بیدار او روم چه سا سیر هم تا هم از کوتاهی مهر نگذشتند شاید اندیشه کرده باشند که کسی تاتوان چنین نگوید مر ایجاری

لهذا باران هم نداشت که مانند سبو و ساغر باوری و نوشی و دستگیری دستی بجایی توانم رسانید
ورنه با بی نیازمندی ایشان با ایشان میرسیدم و رنج دوری نمیکشیدم هرچند دل
و زبان یاد شلو مگر دیده دیدار پرست را از راه نشینی که بزی بست اکنون بکار آنکه بیارم اگر دم
با خود بردم چشم انداز ام که زود تر همچو بینایی روشنی بخش دیده بینا گردند رقعه ۳ جانا خواهش بیک
بار با دار آرزومند همیخواست که اندکی از بسیاری رنجهای دوری که با پورو داد برنگارد خامه رو سیاه
گردید و کاغذ کوتاه ناچار بدل گذاشته نگارش نگذشت سیگراید خوشم با آنکه خوشی ناهمای ایشان
پی هم رسیدند گناه بخشی خود که آرزو کرده اند شایستگی شناسم [illegible] گرنه [illegible] هنگام گرانسر آن که در سر چنین
سخن آنچه آزموده ام که بکیدم هزار گناه میکنیم و دوری از جستاش نمیزنم وای برمن و آفرین ایشان
آموزگار جهانیان همواره بر من دانش … داد و بخرد که گستگی از آن شایسته کردار نمیداشتم و تا بجست
نخواهم داشت چون ماهی چند برآمد که از خرسندی خود آگاه نساختند گونه شگر رنجی رسیده بود
که شد نیز خامه را از شاهراه نامه نگاری باز داشتم اکنون که پی بشنید … نه نیاز … بدیدم نگاری
از خوش خوئی ایشان به تخته دل نگاشتم که گاهی ناپدید نتواند شد ابیات … از گناهت
گذر کردم کینه تو از دل بدر کردم شاد میباش و یاد می آور دوستان را مژده خوشتر رقعه ۴
فرود دل تو دادم و افسوس بلند انستم که پس از بردن دل شوخ چنین چه ای شد از فراموش کاری ایشان
چنان بجان آمده ام که دیگر زیست دمی آرزو دارم مگر از گران جانی سخت ناچارم …
نستیش که جانش فراموشی آورد و … داشتم بی آنکه پیامی در میان آرم گلشن همیشه بهار …
نامه نگاری سپر خواهند داشت که سر از نامه نیاز نگارش باید و یکبار … خامه …

نظم دل از داغ آتشین باغ ست و اچون چشم من ٭ این بهارم گر کسی نگریستی بگریستی

اگر در نامه مهربانی زبانی نباشد گاهی یاد باید آورد شعر زار بر زو مردم به پیغامی دلم را شاد کن

ای که هیچ گفتی فراموشت نسازم یاد کن **رقعه ۵** کیله شیرین که آن ماه آسمان شکرزبانی فرستاده

بود و بدر رسید هر که چشید که لب است پسندید ابروی خوبان هم مانندش جا بر چشم گزیده و ماه نو

بهم پیکرش بر آسمان نشسته **ابیات** سبد با کیله شیرین و پر مغز ٭ نبات را چاشنی داد و بسی نغز چو چه

بیشی بر چرخ شاید ٭ که چندین ماه نو یکجا نماید **رقعه ۶** خوشه انگور رسید شیرین کام گردانید خوشا

میوه که پارسیان از روی بزرگی برکشش با آتش دانسته و تازیان بجان دل فخر کشش خوانند خسرو

کشور شیرینی ست که کدام میوه بجایه غلامانش نرسد و ستایشش به پایان نرسد خوشه اش را خوشه

پروین خواند اگر از دانهای پروین شیره جان بخش برآید و هر دانه اش را گوهر یکتا باید شمرد

اگر آب گوهر مستی افزاید از نزاکت پوستش سواران آب همواره در گرداب شرم سرگردان

و از رشک شیره اش لب شیرین دهنان همیشه زیر دندان تا شش اگر بر زبان گردانند

زربانند تا چشم پیچاک چشمش نگرند پیچ نبیند آویزه گوش خوبان ست که از هر و سا

آب هر و از بار در و پر گرده اند و یا گوهر دل پاکان که از هوا و هوس پرداخته هی هر چه او در دو

آورده … بار دار ست چون رباید … دان و … هوش از سر جهانی ربا

خوش گفته آنکه گفت **بیت** تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار ٭ قطره تا می می‌تواند شد چرا

گوهر شود **رقعه** سیبی که … بار … پرده … و همواره … سرکرسیان

گاهی … بیت شیرین

الگاهی فول بر داشت مگر بالایش از آب زندگانی بر آمده که سراپا همچو جان شیرین است قطعه چه
سیبی که شیرین بان کرد نامش رسیده خوش کرشش یار دیرین زره رفتم آن خسرو
خوبرویان فرستاد مار از بخدان شیرین رقعه ۸ انبهای نغز پر مغز فرستاده آن مهربان رسید
کام جانرا شیرین گردانید و چه میوه که کلش مولاست و بارش انبا دیدن مانند آین شیرین
بیکری نه پوشیدن در هیچ شیرینی انگونه مزه نشنیده ابیات ز سبزی بر بر هر دلیست داده
بهار تازه در سبزی نهاده هندی تخمی بکشت کار گشتند که زیر پوست او موی شتند برنگ
دردمندان زرد رخسار نگاه بخنگی ساز دلم و از چه شیرین بیکریش خوبان بدیدند بصد خواهش
لب او را مکیدند زهی خوش پخته کاری زردرویی [illegible] نقش هر تازه خوی بود
شیرین و فرهادی نماید کسی را این سخن باور نیاید رقعه ۹ کنار پادشاه پسند پیوندی
که از خوشترین میوه های باغ بهشت ست فرستاده آن یار جانی رسید کام جانرا شیرین گردانید
سیاه صراز چه میوه که هنگام کودکی زمردین تن ست و گاه پیری گلگون پیرهن سراپا سفیدی
نشان جوانی اوست و مایه توانگری بهرگ افشانی تر [illegible] شیرینی ست [illegible]
رنگینی شیرین ست و فرهاد کردار تیشه کار در بر سر میخورد و دلیست دردشناس که در دست
خریدار از جامه پوست بیرون میرود هر چند که بازار نیست تهی دروست و چندانکه تهی شد
نامش از شیرینی لب ترکان بندد و در گفتنش لب تازیان و پارسیان بهم نه پیوندد خواهش
میوه بخشی دوستان روز افزون باد رقعه ۱۰ انیشکه بیشی از بالای چوبان سجیت و بر ابهتی
کور شیش از سرو میخواست رسید زبان را شکر و سپاس شیرین گردانید از شیر بیش چه سخن زند

زندگه شکر آفریده اوست و شیرینی خانه زاد او نو رسیده او قطعه نیشکر گفتمش چه روا شگفت
گفت دریافت اینکه نی شکرست + راستی بیکری شکر شیرینی + شیره جان را به بند و شکست +
رقعه ۱۱ مهربانا نامه گرامی در گله نه یاد آوری رسید یاد ایشان همواره در دل است جای
نرفت که آوردن در کار باشد چون روش نگار زبانان نپرداختم گمان بد نیکخواه و
کردم اگر همین دانش است نگاهی از خدا رقعه ۱۲ مهربانمن نوشتند که رو به روی کدام
لب بشکوه شما گشادم بسیار بستگی دل دارند ما را همین بس که گاهی یاد می آرند زبان را از سپاس
آن دمی نگاریم که دستوری بسوی هم رقعه ۱۳ فرد شاد باد آنکه مرا از گله یاد نمود +
دل از خود شده را شاد نمود + اگر سخنی ازین پیش رفت زنهار یاد دم نمی آمد سپاس پذیرد که گله ایشان
یادم شد یاد باشد که روزی زبان گرامی بود که اگر ازین و کاری سرزند که شایان سرزنش
باشد زبان را بگله آشنا نفرمایند پاس هستی نداشته برین سخن آمده اند از روی آزمایش در
نیکنامی برچشمها گرفته کوتاهی ورزیدم پایان کار دل را باز بان دوست آشنائی بدیدم
[illegible] گفتن نیست نهفتن اکنون گاهی چنین کار از من نخواهد آمد رقعه ۱۴ آنهم تنهائی
نیاز روانه شد [illegible] با تنگی خورسندیست داشت که بی پروائی از شمار گذشت کاری باید کرد که
بر خویش [illegible] آید شاید که از روی گله یاد آورده دم و به آرزو رسیدم و گرنه دوست پیدا
[illegible] بخشید و آینده بپاسخ کدام کس آبله پائی خامه نباید پسندید رقعه ۱۵ فرد دشمن
[illegible] گشت موی سفید + روی دشمن سیاه باید کرد + از دار و نی شنیده شد که نزد شماست و پیرا
جوان نیسازد هرچند خواهش اینگونه دارد و در خواست سیاه روئیست که [illegible] آنکه سیاهی

اگر همه گناه است پیران سفید روی میخزند و سپیدی اگر همه نیکی است مولی و اندر زند اگر اندکی
برای خود دوست شود هر آینه روی را سیاه نموده هر نور آلبه پاس گذاری گاشته آید نعمت
پیرانه سرم سر جوانی وارده‌ای تازه جوان پی خدابخشی زده رقعه ۱۶ نظم ای آنکه ز تو
گوش چه و دیده نهی ؛ خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی ؛ تو مردمک چشم نه آویزه گوش از
گوش برون آمی که بر دیده نهی ؛ هر چند دیده دیدار پرست هنوز از رخ زیبای آن یگانه روزگار
بیگانه مگر چون خبرهای ایشان پی هم بگوش خورد کار بر دل جان تنگ تر شد که شب و اختر شمار
ور روز و اشکبار نشی فرد اگر روز نیست دل فریوانهٔ تو ؛ ور شب گوش بر افسانهٔ تو ؛ تاب و شکوهی
خواست و توان یا تا به پوشید هوش از سر رفت و تن از آتش آرزو سوخت خواستم که بمانم
پروانه نرم دل افروز شوم ناگاه بیماری تیم گرفت و سه روز بیخود دم داشت امروز که بهوش آمدم
و خود را ناتوان و بیچاره یافتم باین نامه آگاه ساختم بیت تا بلم رسید جانم تو بیا که زنده مانم ؛
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد رقعه ۱۷ فرد مردم همه دیده دوست از دیده‌ها تا دید چو دلدار
در دوست دیدار من آرزومند شمار روزهم بخانه خدابخش نگاری فت نامه و دید دلبر از نگار
مانی پرسید که ارکست نام گرامی در میان آمد از خود رفت از اندم شیبانی و دل سکو بد که کی شنیده
آید مگر در چنین ناکاری روی پیش از آن روزی شود که این روز و روزی میشود رقعه ۱۸
نوازش فرمای من شنیدم که شادی نزدی آراسته دوست بگلشن دوستان خواسته اند بسیار بجا و
رهنمایی نیکو آورده‌ام اگر از فراموشکاری و سادگیست بهمه و اگر با منی دیگر آگاه سازند تا سر گریبان
خواهم بر دیا آستین بر چشم تا خواهمکه نالیدن در نم نشد که هیچ ربر دمن رسید رقعه ۱۹ طلب بیاد از نامه تو سید

تو پیدا بوی نوازش آمده شاید بگنه کارم پنهان رسیده باشی نامه دلنواز تر از جان رسید
هر موی تنم نگر و نوازش گر دید و در جستجوی مهربانی که پاس مهر تواند داشت چشم دوخته بود
دیده همی آمد گمان بردم که فرزانه اندکی ستایش گرامی گوهر گوش شنیدن خواستم که آرزوی پرین بجا
سپارم از آن سوی نیکنامی رفت شنیده بدیده رسید اکنون دل نمی شکیبد با گامی پیش نهند مانوور
دهند که خود رسم رقعه ۲۰ مهربانا گله ایشان بجا هرگاه سالی برآید و نامه نرود چگونه دل
نرنجد باید بخشید خدا آگاه که بی پروائی نکرده ام کارهای دو زینه دمی نگذاشت که بکار آن جهان سپار
تا بدیگر چیز رسد چشم بدلم گمارید و بنگرید که همواره در دل جائی که باور آبادی نیست فراموشی را
کجا بار چندی باشید پس از این من و نامه نگاری شما و سپاس گزاری رقعه ۲۱ بنده نواز از
هزار گناه ایشان گذشتم و بر زبان نبردم میدانستم که هوشی درست دارند روزی از رنج و ش
خواهند است و بلکه اگر گاهی میخواست که پرده از روی کار بردارد بندش میکردم و میگفتم
در پرده کش هنگام جنگ که باشد تراشیر در پرده ننگ چون از دوست سخنی بر زبان رفت
افسانه گرده اند خوشتر که باز آئید و با براهی رنند که جائی سید و شایان آفرین و ستایش
شوید و بس رقعه ۲۲ نظم در کنار نامه بیگانه گردی یاد و ماه دو شبها بر کنار این یاد با ماخوب
بر کنار نامه مهربان جان که یاد کردند بیادم سپرده هر چه پاره کاغذی بهم رسید با خامه سپید
بر زبان داشت که نامه بنام تو نوشتند تا زم برسنگه هنوز یادم و هیچ در دل شاد آینده اگر چیزی از
مهر گرمی مانده است چنین ستم نباید کرد و گرنه باید بخشید که راز دلی را نامه دیگر سپردن طشت
از بام افکندن است و بس رقعه ۲۳ بنده نواز امیدم شایان پذیرائی است کامیابی بهره اش باد

نگاشتند که بیشتر دوستان ستایش بیچمران بر زبان رانده چه گلی بوستان و بلبلی هندوستان
بدکه هیزوندن خسرو کشور مهربانی را بر آن آورده اند که روز جلی نه گذار را بارگاه نوشیروان سازند
همه خوبی آن گروه والاشکوه ست وگرنه آنم که دانم رنجی نباید کشید بنده بروز آدینه خواهد رسید
رقعه ۲۴ چشم و چراغ من برخورداری بهره باد دیر ست که از فرزاده خوشنودی یاد دلستان
نگرانی دارم و از دست گرانی ایشان بدگمانی و دل نمی شکیبد که زبان بکام نشینم ناچار بر سر کلک
می آیم و چرا نیایم که ببوی شما زنده ام اکنون لب خامه را از بوسه رخ ساده کاغذ باز نباید داشت
رقعه ۲۵ دی پاسی از شب گذشته نامه شادی افزا رسید بوسیدم و بر دیده مالیدم نوشته بود که
زود تر از زود رسم سواری بهم نرسید هر چند جستم ناچار بگاه چون کشتی در دریا کشتی روانه شدم
[illegible] هر کاره برادر خشکی گام زده نامه بدورونی بپردازند رقعه ۲۶ فرد سامونوز پابوس نشده
بی پاوازی [illegible] که پا نهد در راه بخشش از سر سامان [illegible] پابوس [illegible] از راه بی پاوازی می ماند
این پیر و خاکساری براه نهاده بود از همه کامان آن [illegible] بخشید چون سپاس گر باد پای خامه
مانند رخش روزگار بهمه شتابی شب و روز گردش نماید از کشادگی میدان سپاس آن بخشش زبان
کامی سپرده باشد رقعه ۲۷ بخت بیدار من هفته از میان رفت که رفته اند و یکی از مژده خوشنودی
خود آگاه نساختند یاد خواهد بود آنچه میگفتند که فراموش نکنم در دوری چار پنج فرسنگ از میان
گذشته چشم بود رقعه ۲۸ سر آمده دوستان شاد و کامیاب باد سوزش دوری را اگر بچامه سپارم
نامه را کاغذ آتش بازی ساخته باشم ناچار بدل داشتم که آتش در آتشدان نهاده روز
ست که از گرمی تب بیتابی هم بستر ام هر چند پزشکان روزگار داروهای آزموده میدهند

مسیلها ببندد سوده میشود مگر چشند و تا دریای دلم و بیابانی شوم الا ای از جو دمیر و هم دارو سرد گرمی می افزاید

چه خبر کرد سود می ازین سر جدائی بیچاره چه و نه سر از درد دوری دیدم که چاره گران است

از چاره گشتند بیمارداران نا امید گردیدند و کسی نیست که ام بیمار است و چه آزار کی

این و آن میگوید و دیگری چنین و چنان می سراید گفتم **بیت** مرا درد یست اندر دل اگر

گویم زبان سوزد و گر در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد جدائی جانان باینجا رسانید دارو

سودمند همین که یا مرا باو رسانید و یا او را بمن **باعی** جانان مرا بمن بیارید این دم ما

سپارید چون بوسه زند برین لبانم آید به تن فسرده جانم از انجا که من مانند بستری ها و رنجی

دیگری از جنبش مانده ام نتوانستم رسید امید وارم که رسند از سر نو زندگانی بخشند **رقعه ۲۹**

ازمن بر من مهربان تر نامه گرامی در هنگامیکه دیده در کمین بود رسید برای کاری که نوشته بودند آنکه

از انسو کلی رو در پیش نهاد است همواره همین آرزو که کوشش کرده از کار کسی گشایش کاری

از دستم آید که آفرین ستایش بنام اید ولی از چند بخت بکام شود سپاسی بسیار

بر دوش خامه آمده است و انچه پس از نامه شود در **رقعه ۳۰** درد و سوزش دل بیان آورده بود

که روزی بدیدار ایشان رسم نوشتند که می آیم باز ماندم نیامدند از خود رفتم دانستم که این

آمدن برای آن نیست که نباشم و گرنه سخن مردان اجائی شنیده ام **شعر** می آئی اگر زود تر

آئی چه شود تا گفته بشنی ز در در آئی چه شود **رقعه ۳۱ فرد** گوش تو شنیده ام که دردی از درد

درد دل من بگوش تو رسند تا در گوش گرامی بگوش خورد بتابی ها دل سرکوشی دارد و آرامی

گرم جوشی در دیگه در دلم دیگوش آمد و باری که در سینه بر دوش چاره گر جانان نبود آرام

بخشاد و مژده بیدردی گوشت بگوشم رساناد رقعه ۳۲ خود را پی من شنیده شد بالای خانه

بیخبر بدپای از نردبان لغزید و بر آمد بدگر بندی بدست با دست بدست مالیده با بند بر دو بان

سر بدنوا از آن گفته بودم که بالا نباید بر آمد شنید پدید دید که بامداد چه بر بامداد قطعه گرفتاری

تو بامداد از بام شهر گزند و پلنگین مشو ای یار کار افتادگی ز مردانست از همه کس چنین بود و شود

رقعه ۳۳ شعر بیدرد بیا چاره درد دل من کن بیمار ترا هست بجز چشم تو درمان دیرست که

بیمارم و شنیده بیدیکی به بیمار پرسیم نیامد بدار گله رود گنجایش دارد دیگر از خود دور رسیدم چه بانی

را که شب و روز ستائش آن مهربان میکنید بگله آلایم سر گذشتم اینکه از ناهمواری آب و هوای این

سرزمین تبی رو داد که دو شبانه روز از خود دور بودم امروز که بهوش آمدم آگاه کردم بیایید

که چشم براهست و لنگاه رقعه ۳۴ رباعی تب و رباد از بدن ناتوان تو هنگام خوشند گرد و جادوا

تو پا از نام دشمنان تو تنگم بجان دل رنج تو بهره باد بهر دشمنان تو نرسیدن بیمار پرسی مژده

تندرستی آرزو بوده است و دیگر آنکه مهربان خود را بر بستر بیماری نمی توانم دید چاره ساز

جهانیان تو را آرام بخشاد که خوش و خورم ببینیم رقعه ۳۵ گله پسندیده و بستان آنها نامه

بپاسخ نخوانده شاید چشم براهند که از بیم گله رود خواهش دوست راننده ام تا آمدن

پاسخ چنانچه داد رقعه ۳۶ دستگیر بدست و پایان دست دستیاری گشاده باد دیر

گاه دست بر سر پنجه روزگار دستان بایست بگیر است شکست پیش آنکه چون دستار دست

از سر نهادی بخشایند و روبروی هر که بدستور بستو آنچه دست بر دست گشته دستی بسپرده

چون بر دست دستوران آن بالادست راد دستی داد که دستگیری هر دستی تواند نمود دست

دست پیش نیاورد و اینکه کاری از دستم آید شعر دست و بخت بدست یکدست + دست بپای

دستگار از نیتو رقعه ۳۷ خداوندگانا سایه خداوندی پاینده باد نیازمند کانه پایدار

که گدازنده ناچار بدل سپرده بندگی از آنچه نوشتنی است بروی خامه می سپارد و آن این است

که دی پاسی از روز برآمده پیکی رسید از اختر نگر مژده رسانید که از سر کار والا نمی کار و بار

نامزدم گردید اکنون زود رسیدنم باید چون سامانی ندارم سخت ناچارم اگر گوشش گرامی بجایی

تواند رسانید بروی کار آید رقعه ۳۸ از انجاکه دستمندان را از روی نیاز آوردن بدرگاه

خداوندی والاجاه گزیر نیست پس آیین بهترین دانش دربین انگه برهنمائی خرد خداداد شناسائی

آستان گردون نشانی گردند که بدیدار چهره جهان افروزش دلبر آرزو درکنار یافته از کشاکش

اندیشهای هر سو برهند چون درین هنگام کف سپید که بخشیم زدن ازین گدار از گنج خسروی تواند ساخت

دست نگر انجد انگان ست خاکسار نیز روی بر آستان نهاد و پاسید اینکه زود کامیاب از روی

شود شعر دوخته ام چشم براه امید گردش چشم تو بمن آرزوست رقعه ۳۹ دستگیر درماندگان

دستگیری برسر ستاده پاینده باد دیر بستکه پرتو افگنی پروانه بخت بکام دیده بود و از آن باز چشم براه

مانده و باز زود رسید نگرانی گرد دل میگردد و بی آرامی بسوی خود میکشد نه روز تاب و نه شب خواب است

امید از بخشش نوازی که نوازشی نگارد و دود خاکسار برشکوه که درین نگاری رنج بسیار

انگیخت و گشود کارهای بد پیچواست که خاک آستان گردون نشان سرمه چشم بینائی کند که نگاری

از نهانخانه کارسازیش بروی کار آمدنی شود اگر درست برآید رنگ کارهای مرا بسیام و دام

که این تیر بر نشانه نخواهد نشست چرا که از کمان بیگانگیست رقعه ۴۰ از نوشته کلانترانی یافت شد

از هنگام درخواست پاسخ نیازنامه بر زبان گرامی رفت که اکنون خاکسار را بار خرد ایکان چه سر و کار
که خاکسار گوهری نیامش نزد هرچند گرد دل گردید گناهی نداشت که شایان چنین سزا باشد
آمدم بر اینکه اگر چیزی سرزده باشد لغزشی است نه گناهی چه بزرگان گاهی گناه از خردان
ندیده بخشند **بیت** کم گناهی گناه من باشد پیش آن بخشش از شمار افزون **رقعه ۴۱** در هنگامه
باد فیروزی از هر سو می وزید و کلبانگ فرخی و کامرانی بگوش جهان و جهانیان می رسید نیکی
باد رفتار مژده فیروزی و فیروزگری رسانید دوگانه سپاس به درگاه داور بجا آورد شادیانه شاد
بلند آوازه ساخت کارگه و رین کارزار از دست آن شیر بیشه جوانمردی مدد و گشت کارنامه
رستم و اسفندیار رست فیروزی بخش دلیران این شگون فرخ را آغاز کارهای بسیجیده گرداناد ربا
خوش کارنامه است که آمد بروی کار این کار از تو آید و مردان چنین کنند یا نبند دست
گر سخن خنجر و کمان بر دست و بازو تو هنر آفرین کشند **رقعه ۴۲** سپاس ایزد جهان آفرین
که در هنگام خوشترین نامید بار جشن دیگی یافت و سرو آزاد با شمشاد پیوند گردید چه مژده
کتخدائی شایستگی کردار مرزا کامگار گوش جهانی را گنجینه گوهر گران بهای شادی
گردانید گلشن دلهای جهان را شگفتگی و تازگی رسانید شادی و شادمانی را رونق
بازار است و فرخی و کامرانی را رونق کاری **شعر** شادی دل جهان بر آمد امید جهانیان
برآمد **رقعه ۴۳** **فرد** نشتر برگ خلید و از دیده من گردید روان خون دل دیوانه
چون گزین دستکاری ستاره شناسی بندی بر دست گرامی بست رهی از آرام بردی خون گریان
گشاده هرچند در چشم سپید انگران نشتر برگ جان دوستان ده مگر بدانش و زبین زرف

زرف نگاهان سوزنی در دیده دشمنان فرو برد خوشا نیش زنی که نوش جاودانی بخشد و
خون شربتی که از سر نو زندگانی بخش یعنی اندیشه اوست و خون گیری نشیه اگر بدمنش کار گرد
شود خونش سوی او جوشد نشتر برگی نهاده که مرهمش بداد بیت بمیدانم بدمنش چیست جا که بیر
خون خود پیش بریزد خدایا دیده بدخواهان سرنگون چون طشت گرا بر خون چو تن سنگ آهن
نیش سرشت چون خون تیره در خاک زمین یون باد رقعه ۴۴ فرد نامزدگردن فرزند همایون
باشد خواهش رشته به پیوند همایون باشد مژده نامزدیش فرزند ارجمند آن والاتبار
با گوهر رخشان دریایی پاک اینی ای ایماد وش دلبر شادمانی گردانیده بهزار رنگ شادی
آینده امیدوار فرمود ایزد نگهبان هر دو نونهال خوبی و زیبائی را به امن بهمن و سکام بهترین
پیوند یکدیگر سرسبز و شگفته گردانیده بگل افشانی و بارآوری سازاد رقعه ۴۵ دل ز چندی
بی آمین تاب و آرام مند است و مانند بحور پهلو بپهلو می تپید چند انکه گلگشت سیر چمن روی
آسایش کمتر پسندید و در یافت نمیشد که از چیست که یک ناگاه آوازی جانکاه بگوش خورد که
جان والاشان بهشت رسیدند بیهوش بر زمین افتاد و به پیروی آن سرو جهان پایدار
شتابی میخواست گرانجانی پهلوتهی ساخت بگریه و زاری پرداخت پایان کار بجز شکیبائی
چاره ندید باید که ایشان نیز دست بدل زده بدلداری و ابستگان پردازند و آمرزش
آن پشت پاه آن جهان گذران از درگاه آمرزگار آرزو نمایند رقعه ۴۶ اندوه یکسالہ
این نامه دلگداز تمی رسید دل را که از جدائی جان آمرزش نشان سیماب وار دور از آرام
بجناز شکیبائی آورد جز آن چاره ساز بیچارگان کیست که اندوه از دل برد و مرهم بر چشم نهد

کارساز جهانیان همیشه سایه همای پایه بر سر ماندگان پاینده دارا د رقعه ۷ مهمل جانمن جانمن
نامه گرامی رسید جانکاهی افزود از پدر رود گردن عزیزا جانی سرای در روزه نا انگشته بود
سر بدیوار زد و سینه بخار بیت آتشی افسرده از کاروان واماندهایم همرهان رفتند و خاکستر
نشیم نیم مرده ما را با دوستی جانی گونه چون با دیگران زبانی چون این سرای بیخبر وزه پایا بهر
پوشید دل دو نیم گردید چرا نگردد که از دوست جدائی گزید کار بر زیست تنگ است و سر و کار
با دو سنگ چون دم زد از شکیبائی گزیر نیست ناچار سنگ بسینه زدم و ایشان برای نگارم که
دل خود را فراهم آرند و بدلداری پس ماندگان پردازند و اندیشند که هر آفریده گذر بر نشان باید
است این تیره خاک را برای نیستی آفریده اند و این پیکر چار آخشیجی برای ناپیدائی گزیده
جهان سرائیست که از آمد و رفت رهروان بیکار نیست یکی می آید و دیگری میرود
آمدن و روی برای رفتن است نه ماندن پس کی خرد دوربین و اخ باید دل بستن
بچیزی که دیر نپاید نظم از تن چو رود روان پاک من و تو خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
آنگاه برای خشت گور دگران در کالبدی کشند خاک من و تو بر این پند بند گرده اگر بخت
یاوری دهد بیاد آفریدگار پردازند و از آمیزش این و آن پرهیز سازند رقعه ۸ مهمل نظم
خامه اشک سیاه میریزد موی کاغذ به تن همی خیزد چه نویسد ز روی دو جهان میشود
دور و می زچشم پنهان دیده ور گشته نبود عزیزا دلدار بیک از جهان گذران رفت و جهانی را
در درد جدائی خود گذاشت عزیزا چون کرده مهربانی خود را که یکدم جدائی او گوارا نگردید شب و
روز بر بستر بیتابی می تپیم و نالهای آتشین از دل میکشیم نظم ای دریغا که از سرای

سرای جهان دوستان یکیک شدند نهان ماندهام همچو خاک بازرگان در هوای رنج
سرگردان برای دو سه روز آمده بدل داریم پرواز بجا رقعه ۴۹ از اندوه جانجهان
نزدیک بود که جان سپارم نامه دلدهی نیست و با الاخشید سپاس این دلدهی و دلدادی
از هزار و اندکی از بسیار نتوانم نوشت خدا خوش دارد رقعه ۵۰ افسوس کسی را درین
جهان سراغ ندیدم نگاریکه بدیده آمد رنگش در پرواز است فرود دارا و سکندر و جم
کسری و کی رفتند ازین جهان گذران یکیک دل بدریافت این سخنها از سر کشیده
بود و بجای رسند تا گاه از جان سپاری دارایشان آگاه شد اندک سروکاریکه داشت انهم
گذاشت زیرا که گواه تازه رسید آن شایستگی نهاد هیچ رنج و اندوه بجو و راه ندهند که کار
جهان همین است رقعه ۵۱ آرزوی پابوسی بسیار چه خوش که روزی دست دهد نامه ز
و بر دیده مالید نگاری که روی سامان می بنید خدا یارم باد رقعه ۵۲ جان من بخشش گذرا
از جدائی ایشان دیده دارم خونبار و دلی سیماب کردار روز با شکیبائی و شب ستاره شماری بسر
و چشم براه میمانم که بوئی از گلشن دوستی و دیده تازگی مغزم گوشند ندانم که چرخ را با من چه دشمنی
اینهم نمی پسندد تا کام یابی دیدار چه رساند رقعه ۵۳ جان من استان را از نامه سیری آب دریا
به پیمانه مشت پیمودن و ریگ بیابان بانگشت شمردن و زمی شود که بر رو گویم رسیدن نامهای انجمن اینکه
یکتائی را نگذاشته باشد که برنگ کار زبانان از چه کمان تا بی نیستگاهی اینهم فرمان باشد رقعه ۵۴
نامه دلنگرانی رفت برای آمدن که نوشتند در نیاید کرد رقعه ۵۵ دل با دید دوست باشند از روز بکه
درومی سپیان اندارام گاهی زنامه امید داشت انجم شوری کشید اگر خود را سایند

رقعه ۵ ای بخوای وچشم و بینایی من باشی خوش وگرنه دیده تو را می خود نیازمند

گریستند که زنگ کار بان بااستند نیکی چشم و گفتم شیرین برگردم بار بر پای شد شریان نشتر سنگ

افسوس که سخن فردوسی طوسی از یاد داوند **نظم** درختی که تلخ است وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب بیخش انگبین ریزی و شهد ناب سر انجام گوهر بکار آورد همان میوه

تلخ بار آورد اکنون هوش دارند و بر بندم گوش **قطعه** دی امشب تپیدنی دارد استاد شنیدم

دل رفت جان مرا نگران گاه دل گریبان دریدنی دارد گر گاه دوانگی کاهم ساختند نگاهی

سید بدم نه گشتند خدا داند چه اندیشیدند رو در دل مانده و آه بر لب ناخدا از و دل باز آرد انگار

من و بی پروائی شمار **رقعه ۷** در دروی که مانند مهرباننهای شما بیابان رسیدنی نیست اگر بدل

نگذارم حکیم نامه دوستی سید سخت بکام کردید نوشتید که نامها آمدند و پاسخی از من نرفت رنجی

بجا مگر بنجانکه اندیشید بدرست انکه خواستم که من هیچ جواب نامه آن دلستان مهربیرستم و گله ایشان

پیش ایشان بیگذرانم **رقعه ۸** خانه بر انداز دوستی و یکتا دلی بگوش خورد که دوستخانه اید

خود میخواهند انچه ازشت از خود دانند مگر آیینی که پیش نهاد دست دور از دانائی که از دوستان چنین بیاید

از بن روش باید گردید وگرنه آهن با آهن کوفتن زنگی سید میکند و با بر دم شمشیر گذاشتن سخنی و بس

رقعه ۹ لاله من و امانا از فراموشکاری ایشان داغند و جانها خونابه در ایاغ سرگشته

که غنچه آرزو گل کند و درخت امید بار آید **فرد** از صد هزار چشم تماشا برای تو ما ساختیم

نرگسی برای تو **رقعه ۱۰** مهربانم بلاور خان باید انکه از سر گناهش گذشته خواهند لوا

روانه کردم شنیدم که هنوز از وی بد اند باس من میبالیست نگردند چه روز خوش باشند

و را نزد ما فرستند رقعه ۶۱ دل نواز اندوه کسار از چشم دل سوی ما نگرید فراموشی ما را بر جان
دل تنگ آمده ام و درد جدائی ایشان بیچاره آنکه در نامه نگنجد بیت مرا دوست اندر دل آگر گوید
سوز دهوگردم ورکشتم ترسم که مغز استخوان هیچ زو بی مژده آمد هر روزه میرسد ولی آنید خوش که پیش از
مژده آید نه که پس از مرده رقعه ۶۲ فرد رخ متاب ای یار گریشت بیازار دکسی نازنین آن
تر و هرگز نیازارد کسی از من چه رفت که کشیده اند و چه دیدند که رنجیده شده ام بازنده ام اگر
چیزی دریافته اند بباید بخشید رقعه ۶۳ مهربانا امروز کنار دریا از دهامی است تماشا رفتم و بلند
سینا ختم و چشم بهر سوی انداختم که کشتی از دور نمایان شد دل بروکشید دانستم که جان نواز من آنجا بود
که مهر پیشه یافتم و من بر کنار رسید چشم گماشتن همان بود که پیکر مرا جان و بدن جان دیدم و در بر
کشیدم چنان بر تخت نازیدم که گدا بر تخت خانه نوازی فرمودند خشک تری پیش آوردم چون
دل از همه پرداختند از مهربان پرسیدند پوست کنده بیان کردم و دل باختند سخن آستند که تردان
یگانه روزگار رسند گفتم که از راه دور رسیده اند و رنج راه کشیده آن مهربان همین که بنامه رسد روانه شوند
رقعه ۶۴ فرد سایه ات دیر باد بر سر ما خاک پایت همیشه افسر ما سر بسر رنجید سرمایه ندارم که بالی
سازم اگر مهری کنم آید بسر ما ببر آید رقعه ۶۵ جانن جان من در دست درد و بی دانه ام و در ماتم دوه
بیچاره ام بیچاره ام پرواز رقعه ۶۶ از نامه ی نشانه رسید بیامی شنید دل تا بالیست و دیده گریان سینه
سوزان و جگر بریان از سرم نگفتی و نه نهفتی جز خون خوردنی و رنج نبرد رفتی بر خی از ان
نگاشته بود هم سخن سراسری نگاشتند ناچار بامی جا نشکستم دل شکیبید و باز بر آن آگر روی که سوزش
درونی ابا ایشان رسانم اکنون تاب دوری نیست اگر می آیید دوست نیرو ازید و گرنه من جا نگاهی

رقعه ۶۷ شعر دل تبو دادم و افسوس ندانستم که پس از بردن دل شوخ چنین جفا کند بر دیت از دستم

... ملالت نفیده ختم کرده ام من رسیده و اندیشه ام پیچ و تاب در هوا گردید بیت دیده دادم روی تو

دانسته بودم خوی تو دیده و دانسته خود را در بلا انداختم خوی تو دیده روی خود گردان و روی

از دلدادگان بگردان که پایان کار شرمنده نشوی و بر راهی دو روی هوش هوش که اکنون هیچ ...

همان بزم و همان می همان کاووس و همان کی وگرنه از دریغ چه سود و کدام بهبود که تیر از کمان

جسته و دل از دست رفته باز بدست نیاید رقعه ۶۸ از نگاهی ... نگر که بکدام رنج گرفتارم اگر

مهر یک نگاشتی چند بی آزرم وگرنه تن به نیستی سپردم آنگاه تو دانی و کار رنج و توانائی و بار افسوس

جان با چشم و جان بازیم نشناختند و گاهی نپرسیدی که کیستم و از کجاییم و چه ... سر

پیداستی و دمی زبان ... نگاشتی فرد گر نیم شبی من بیتاب شنید گفت اندیشه کن چون آب تلخ

بود چون سوز درون نگاشتم پاسخی ننوشت و چون پیام داشتم زنجیری از بام ... که

تنگ آمده ام و از خود رفته بیت دی خبت ... دیدم و از خود شدم من چه دانستم که ... چنین

رقعه ۶۹ دیریست که نامه ننوشتی و نمی نگشت دوستی نگشتی با اینکه بارها تا پاک نهادیستادم ...

آرزو نهادم بر سر مهری نرفتی و گوهری نسفتی ندانم که از ... کدام گره در دل داری که دل

از دلداری برداری بدانست گناهی نکرده ام و گامی بره گستاخی نسپرده مگر همین که دل دادم

و سر براه نهادم و به آرزو مردم و روزگاری ... دلی بسپردم باید که اکنون سر مهر آلی و از من

... و کوی یگانگی بازی شعر سنگدلا ناعدی ... بکام ... بادهٔ مهر به تخی مست نگه جام

گشتی دارم که ترا بر سر مهر آرم اگر چه خوشدلی بردارم بخت چه دانم که آدمی ... باشد مگر ... خدا

از خدا با دیدن و شیرین از خود شایدت که دلفگار دیرین را پرسش نخواهی همواره به بیگانگان
نزد دوستی تازی اکنون دیده و دلم به جان رسید از دیگران باشید رقعه ۵۴ جانا
گریان و دلی بریان سینه پر درد و آهی پر سوز گریبانی چاک و سری بخاک روزی به بیتاب و
شبی بیخواب غزل باینجا رسیده است ای شوخ کارم ز مهری به مهر تو امیدوارم
بیائی دمی پهلوی من نشینی که این دم بدرود تو جان می سپارم دریغا که ای دلبر یار جانی نیائی
بخوابی هم اندر کنارم که خود می برم آرزوی دلی را بدانجا کشید تا بجا کار زارم که دمی در جهان
باش با من تو جانان که خود زه و جان و جهان بگذارم از جدائیت بجائی رسیده ام که بی
تو سد و بیت رنج کشیده ام که کسی نکشد روز با شکباری و شب با شماری سپهر هم [illegible]
سر دم می شمرم شعر کاشکی بودی نوای شوخ بدیدی چشمم تا خود امروز [illegible] نشد
بیا بیا که بیش ازین تاب جدائی ندارم که چندی گذارم اگر زود رسیدی بدیدی و اگر [illegible]
بهمی [illegible] رسیده [illegible] رنج جان [illegible] حکیم ناچارم که پای [illegible] ارم فرد از دیار دوست
می آئی مگر یک بوس تو خواهد جان من بیا چشم نشین و جا بدلم گزین که از دیار یاری و شهر
نگاری زبان کش و گوهر افشان یاد هم دارد که بفراموشی میساد و با بیگانگان چه سان
میسازد و نزد دوستی با کمیبازد نامه داری که پیامی شعر چون [illegible] رساند یک جانان [illegible]
خوشی از هر رگ جان خواندم و در خود نماندم از پاک ورقی نوشته بود سرو دستان یاد داد
[illegible] دل کشاد اگر هر موی تنم زبانی گردد از سپاس این نوازش اندکی از بسیار
نگفته باشم رقعه ۷۵ فرد رازی که درون خود باید این [illegible] وا نماید هر چند که خواستم

که طشت از بام نیفتد مگر چون فراموشی گزیدند کار بر دل تنگتر شد از آتش درون که دخت و هامون
را ساخت بیت بی نام تو نیست بر زبانش پیل در دو تو نیست داستانش و هنگام سر بدست نهاد
و گاهی دست بر سر اکنون هم پرده بر رازیست اگر آمدید بر و افزودید وگرنه رسوائی و من و بدنامی
و شمار رقعه ۲۷ مهربانان کدام مهربانیست که من بر و او نوشته اند چه نیاسه با دنه آورده پاس مهر
پیوست نه فراموشی شاید شنیده باشند که روش نگار زبانان اینست مگر جائی دارد رقعه ۲۸
مهربان دوستان از روزیکه درین مرز بوم که ویرانه جغد بوم است رسیده ام با گروهی
مردم ناشناس که بدتر از نسناس اند بسر می برم و چها خون جگر میخورم من آنها را از رمه جانوران
بیابان میشمارم و آنها مرا از بهر تر از آنها میدانند سخت پریشانم که چکنم و کجا روم چه سازم و که
پروازم اگر از مهربانی آن مهربان مردمی بخشیده و گزیده که به سرمایه شایستگی و آراستگی آراسته باشند
و بان خشک سازد و بهم بسته زود روانه سازند و هر موی تنم را گرو نوازش فرمایند رقعه ۲۹
انار رسید انار که هر دانه اش از دندان سیمبران نغز رنگین تر بود و شیره اش مانند آب زندگانی جان و
رسید و دلرا تازگی بخشید خوشا میوه که پارسیان تا آتش عربیان بر سر آب نگذارند شیرین نامش
بر زبان نیارند و تا تازیان نام را بای نام پارسی نگردانند هیچش نخوانند کار آب میکنند و تا رش
نخوانند آتش نیست و آب از دلش جوشیدنی لیکن در خم بالش در زندان و چهره چهر پاسبان
دختران نظم آتشی است جسته در برابر و بهشت پیوسته آب گهر او در دندان نازنینان
آب و تابی از گوهر برتر او جواهر است و سراسر دانه دانه دارد و نامش ... است
چهره مرجان ... گره ... اند ... آتشی پرورده اند آب و آتش را اجزاء ...

در کشش بار ها پیدا اگر گردد برای نثار و انتهایش گوهر سفته اندر طشت کاغذ می بر م تنظیم کنم کنگره را
سه چندان کن از ان سه چندان چهار چندان کن چار چند اشتر آن ای برادر
بدان رقعه ها در و نوش باده در دست جام باشند در هوس گنجینه راز است
و در سینه اش بدر خدا باز آبروی در بی نیازی بر در سنده باز و مهر و ونان
پیش دو نان از جا بر نخیز و بیت دو نان از دست دو نان آنچنان باشند بستان رون
ستان در سینه خوردن به که از دو نان خوردن
کوچه دلدار گلشن فرش خار است و گل تماشای شکست یار هیشه بر کلاه
از انتشی که بار دوشش چون دیده شبنم نم است آینه شکسته دو جام جم
خواهش بداد دار کوششی در کار دیوار دار باشد باش و مگر دار
دل آزار کسی مشو اگر در دل آزادگان چنانست که در است بیمار از خود کام
همواره در دیده بد خوار خوار رقعه ها خان من جان من شیشه شکسته
از حباله برآمده بجا مسه ودم که بار برد باز آنچه و بار بر خند هند و بر تا ز او که سر
ترک ناز است از خود نمود تکیا سر کنار بنر د ندو بهتر دلبسته گردند بسیار رنگ
آمده ام نیک است که اکنون بپرسش آمده و ار هیچ بجا در گذر ند بیت ای
گلستان چو من هزار هزار ای هم چون آنها بهار بهار بیک ان سه گلستان خوبی
با ما مه از نگین بار دیده خاکی نهاده ها و کلزار نانی از او دوا سینه خار خار را بهار بهار
ای دوری از گلشن آشفتگی بر دیده باز کشیده گلرخ شادمانی از در در آمده

و درخت آرزو بابر برآمد دل هواخواهان شاد و بنیاد لاله ولان برباد در رقعه ۷۸
بوستان و زکار سرآمد و کاری خوش آینده که شاینده ستایش باشد نیامد اکنون
از بازار خودی باز آز سودائی نخری که گویندت خری سرکه نیاز آرد دلی را نیاز ارد باید
که گونه ولاوری بدل آوری بکار مباش دربی کار باش و همواره با خود در بیگار رکمند انداز ان
کاخ خاکساری کم اند و بنا کاران سرچرخ کسار کشیار سرآنه تابنده نشوی تابنده نشوی
اگر کسی ست اندکی کش تا زنده ام در راه بندگی تا زنده رقعه ۷۹ یار من یادشما جای
در جان دارد اگر پاسخ نامه نرفت شایسته خوش خوی ایشان بود که بترس خدا ترک و ش
گزیده هیچ رو مگیرید گذشت انچه گذشت اکنون پاس از راه و راست بیرون نباید نهاد
رقعه ۸۰ والاگوهر اگوهر آرزو بچنگ و سرو کار با نای و چنگ تا دتا شانه روزگار گیسوی
نا امیدی برشانه آرزو هنروران افکند بی هنران هرگاه با افسر و گاه اند و هنرمندان از
رنج جانکاه چون کاه نادانان درخورند و دانایان هردم خون جگر درین هنگام زیرک
همان که از هنگامه کش مکش گذشته هردم بیاد خدا باشد و دمی بی او نیارد در رقعه ۸۱
داوردادار داور ازورد دادار ادل از درد دوری آه و زاری دارد و آب از رخ زرد
برمی آرد زود آوداروی درد دل وه بیت زار و زرد م زدرد دوری او جو درد
دل وا زرد دارد فزار رقعه ۸۲ سرمایه خوبی من ها هی گذشت نامه نیامد تب
بدلم جا گزید یا هم باتش بیتابی سوخت جانم با کاهش ساخت بی سامانی هوشم باخت نویس
نویس که چونی شاید با ما باشی که خامه نزنی باین خوشم گر بدینگونه باشی تو با من چونی من می

مسخ می نماید پیوست رقعه ۸۳ کارآگاها شهسواران دیگر اند و خرتازان دیگر کار شیر از
روباه نیاید و دم نهنگ شیر از چوب نه برآید بیت بکند دزد بیشه دربانی که نیاید ز گرگ چوپانی
با این همه خشک و تر آزمائی و جهان گردی و بادیه پیمائی تو خضری و هم خوئی کرشته پیری
مهد جوئی که نر از مادهٔ نشناسد و افتاده از نژاد نداند پیش دست خود ساخته دست از کار
کشیده بود و بدید که انجام کار بکدام رسوائی کشید و چها تباهی کشید نازم بر اینکه هنوز چشم
بکشاده بود و پنبه از گوش نه برآورده گرفتم که در دل فرو آمده است و در چشم جا گزیده
بازی نیست باشد چنینش بینید چنان آگاه شوید و کاردانی خوبتر از خود جوئید رقعه ۸۴
شنیدم که در بار می آمدند چوبداران نگذاشتند برگشتند نماندم هم نموده شد از گردش نشان
شدند بیائید اکنون چه پارا که دم زنند اینها سگان دربارند یکبار روشنش و ورزند باز
لب نخواهند جنبانید فرد هر سگ که او ز چوب ترسد این شوخ سگان که چوب دارند
رقعه ۸۵ سراپا مهر و مهربانی کامرانی یار باد مهر ماه چراغ بامداد و خورشید لب بام
سخنهای شنیدنی و پندهای گزیدنی دارد مبادا اینچه بنده دواند و خنده با خود برود دیر باید
که چنین کس آید آنگاه لب بدندان گزیدن و دست بدست مالیدن است میخواهم که چندی
همخانه بوده گنجی بدست آرم اگر آن مهربان هم همپائی دوست کنند سرانجام شود چه هاند
رقعه ۸۶ دستنبوی تازه بدستم رسید بوئی بخشید که گلچین بهارگاهی نشنید بیت
دوست دستنبو بدستم داد و دستم او گرفت وه چه دستنبو که دستم بود و دستنبو گرفت رقعه ۸۷ چاره
بیچارگان هفته ایست که پس دو ماه از تب درونی آسایش یافتم و شب دوشنبه سستی ماست آورد

گفت که بخور گفتم هنوز پرهیز دارم نخورم که ترش است گفت از ترش مترس گفتم که بیمارم چه را

نبیمارم نشنید و خورانید گفتم که هرچه از دوست می‌رسد نیکوست چون روزی چند گذشت تپ سخت

گرم شد گفتم که از ماست که بر ماست اگر چاره توانند کرد و بزود بکار آیند ورنه بخدا سپارند

رقعه ۸۸ باده بکام و بخت بکام باشند نوشته‌اند که نوکر گرامی می‌خورده با باشندگان بازار

جنگید و کارش بناله و زاری کشید شبگردان گرفتند و بندیش کردند و دست بر پاید توان

ایشان بخشیم [illegible] کلوخ انداز را پاداش سنگ است چندی باشد که از کرده خود پشیمان

شود رقعه ۸۹ خواجه من هوشیار خان که از نزد شما گریخته بود باز آمد و پی رسید روشنا

بنده پروری نباید گذاشت تا زنده است سر از بندگی نخواهد تافت راز من نزبانش شنیده‌ام

دران باید کوشید که از پرده بیرون نیفتد سررشته نگاری بروی کار می‌آید و گره از

کار بسته میگشاید رقعه ۹۰ سخن شناسا از بیست سال گوشزد بود که مرزا جان باز زنده را

سخنی دلپذیر دارد دیگر نه او را دیده بودم و نه سخنش شنیده امسال که از بریلی بدهلی می‌رفتم و او

از دهلی به بریلی می‌آمد در سرای مراد آباد در خوردیم دیدم که مرد لیست خاکی نهاد جهاندیده

و سنجیده زبانی خوب دارد و گپی خوش سراید همه شب بیکجا گذرانیدیم و داد سخن بیکدیگر

دادیم سیر نشدیم و بیگاه راه خود پا گرفتیم آرزو در دل ماند و آه بر لب هرچند بدیدارش

زود باز گشتم پیش از آنکه برسم رخت بسوی [illegible] بسته بود و اکنون شنیده‌ام در لکهنو گشاده نشسته

و از سخن ایشان بهره برنیارزی باید گفت اگر بندی راه نگیرد در نگارند که رقعه ۹۱

آنمیرور را گنجهای پر از گوهر دارم خریدار می‌نست ارزان میفروشم با پارسی شد اگر برآید کان دهم

و هم شکیبر نه و اگر بخاکش ریزم ملی پذیرد هیچ گجا روم بکه گویم کنون چه چاره کنم + گنج رنجی شده است و رنج گنجی گشته میخواهند ولیندارم هرزه میجویند از کجا آرم چون از هر سو وا ماندم چاره خوبتر ازین ندیدم که همه را بشما بخشم و دست از همه کشیم و از این و آن گذرم و دیگر مانده است بیاد خدا سپرم زود آمیند و مایه خود ربایند رقعه ۹۲ نهال گلشن آرزو سرسبز و بارور باد از دو سال زمینی پرورده و از خار و خس پرداخته شایسته آن ساخته بودم که تخم کارم بدروم و آنچه سپارم بر دهد چون درین ویرانه گلی جز گلچکان و میوه جز انجیر بیابان نیست امید دارم که تخم و نهال هر گونه گل و میوه که بهم رسد زود رسانند تا گلشنی آرایم و باغی سازم رقعه ۹۳ که هر خامه ریزم را نیوشند گوش سازند که گاهی بهای گران خواهد داد چشم براه بودم نیامد نامه ابر نیارستید خواستم که خود رسم آسمان ابر برداشت آب بدرگه نشیند زود رسید تا هامون دریا کنم رقعه ۹۴ برخوردار من از میر بخش خان چشمها بود چون خم بکام او گردید و بار دگر داشتند سخن فردوسی باز مالش رسید بیت پرستار زاده نیاید بکار اگرچه بود زاده شهریار رقعه ۹۵ رباعی با دشمن من چو دوست بسیار نشست با دو نشاید دگر بار نشست پرهیز از انگبین که با زهر آمیخت + بگریز از آن مگس که با مار نشست + سردار خان اگر گفته چون من ست بجای خود کرده اند شاید از زیست من بیزار ند مگر مرا چون گرمی و در گذرند و یا دست از من بردارند رقعه ۹۶ جان جانان من از من پرهیز و آزار از هم گریز کار است سنگ چه برسر تو هم کار از دیگر بیشتر ستم هر که ستمها بیند دیگر از پا در آرد و فرد سگ تازی که آهو گیر گردد + بگیرد آهوش چون پیر گردد رقعه ۹ بر در من

ور بن شهرای ناپایدار خوابی مکن و آبی مخواه که دمی بنیاد سرائی خواند کی سیراب تشنه ی آدمی

گردد بکار آید و کاری کن که پشیمانی نزاید هر چه ویر نیاید دستکی زانشاید جهان بر روی من چند

انجام کار را چاره اوند از همه گسسته با و پیوند دل از همه برداشته با و بند **رقعه ۹۸** یار و

دوست پرستار من بختم را که در خواب بود نامه شما بیدار ساخت راه آوردی که فرستاده بودند

پسند آمد بسنده نیست دیگر باید فرستاد **رقعه ۹۹** میرزای من شنیدم که مرزا جان بیگ

از خر افتاد و پسرش را کاوزاد گنج گاو یکه برای ابو باد آورد دست چندی زر و باد سر شتان فراهم

آمده بر باد میدهند و دور نیست که زودتر باد در دست گردد چون آن شیر دل ترسی دارد بر ا

آوردنش خوب رسیدی جان پدر را دست وراندن آبودلان از نزدش نیکنامی سراسر

رقعه ۱۰۰ مهر سپهر مهر و مهربانی خانه رشک بهشت ساخته در بندان بیخ دوم که ساتان هر گونه اش

بهم رسانیده بزمی سازم و جان جم را بدادش خواهم چون بهم رسید زمین لرزید از پا در آمد

ابیات آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در ربود کوزه بودش آب

می نامد بدست آب را چون یافت خود کوزه شکست باز از سر نو بنیاد نهادم انجامش نیک باد

رقعه ۱۰۱ دمساز دلنواز من بگوشم رسید که خواجه بخش راه زن در بوم شما جادو نوائی ساز

دل جهانی بچنگ آورده آهنگ رفتن دارد چون روزگاری کوش باو انس بوده ام

میخواهم که چندی بخشک و تری سازد اگر گوارد روانه سازند خانه او دست **رقعه ۱۰۲**

گلیم سیاه رسید راه سرما گرفت زهی گلیمی که کارگزاران کارگاه بالا تار نگاه خورشید

پرستان هر دو نهاد او تافته و بسیاه دیده گیسوانش رنگ داده بافته اند بیش محمل اطلس میباید

دانند و با یکنیش و شاله را که پاس سیاه ابریست و از آب ترنمیکرد و در ستم بیت با بهمن
و هفته بارش گاه شمشیر و گرم روان راه خدا دو شش از ندگاهی بر دوش و گاهی بر سرش میگذارند
خاکساریست گل بستر و می چادر و روی بستر شبی است تاریک که آفتاب سایه اش نتواند زدود و چادر کتان
است شبرنگ که ماهتاب ور انتواند درید نظم گاهی سیاهی که هر تار او بگیسوی خوبان بود رنگ و بو
چو شاهی شاه و گدا در خورش گهی چادر است و گهی بستر است ز خشک و تر و گرم و سرد جهان
بدارندگانش پناهی از آن که گر با پدر وا رساند کند پیشرها سر همچو دایه کند گهی همچو بالش بزیر سرست
بسر با گهی پر ز سیم و زر است بود با این یکیش گر بدن بکشتی گهی پوشش پنج تن رقعه ۱۰۳
گرم و تر آزهای روزگار هر چند گوهر ناسفته ته خاک کردند انجام کار بروی آمد آب نشوند و از گفته
می شد کان با بود دل نسازند و بر آب سپیدست و پایان آب بها دون گویند آتش فرو خواهد
و چراغ خواهند رسید آسمان سوراخ نخواهد شد رقعه ۱۰۴ ایک شما آتش زیر پا داشت خواب
نگرفت و پا گشاد ناچار هر کاره دیگر را پای مزد داده رها کردم نوشته بودند که کار زندگان سرکار
بر پله و شمشند از زین و پا بر سنگ آمد سایست و پا نشوید به بنید که از پرده زنبور چه اندیشه نشستن
بود فردا چه زاید رقعه ۱۰۵ فراموشکار من هر چه بزبانم میرود میشنود انگشت بر چشم می نهند هم
باز پس گوش می افکنید بکار نیخورم که مبادا کار از دست رود اگر زود آستین بالند خندی هم
نمیارم و گرنه بس کار گیرم رقعه ۱۰۶ مرز ابرزک که اندیر باز بیاد بروت جوانی و پشت گرمی تا و
بسر چیدکان هم کاوی بدست در هر کوچه و بازار میکشت ز رنج میرود بیشب و چاره هم و دوستی سیرم
سر انداخت و پشت داد و باشنه کوفتم از پا درآمد چاره بخش ساختم و همه شب نگاه داشتم سپیده دم

کوتوال فرستادم تا زیست نخواهد رست که خونی چند بر گردن دارد رقعه ۱۰۷ با من هست که
تپم گرفت هر چند چاره کردم سودی نداد چاره گران نیز چاره کشیده دانستم که بهانه ام چه است
دست شستم که دیروز هم نماز آفتاب شواری سید گرسنه بود و لب کشاد شبینه پیش نهادم سیر خورد
و راه گرفت بد نمای اوست رقعه ۱۰۸ مهتر آتش خواری چند زر سر کار شیرینی باز ام
نمودند اگر بخیه بروی کار افتد من از روزگار روم و انها سر در سر کار گستند و اگر رسته دارم
ز راز کجا آرم آن مهربان را دوست یکرنگ و دانسته آگاه کردم و در راه پاسخ ام هر چه نگارند بر آن
کار بندم رقعه ۱۰۹ دلاور بیک شفته گوش مرزا اسکندر بیک است زمین را زنده میگرداند لی امرد
سید اشت ملبنه شده بد کن سید و سرمایه بهم سایند شنیدم که دختر شما خواسته و ایشان انگشت بر چشم نهادند
پیوند زاغ با هما نمی زیبد آینده هر چه خوش آید رقعه ۱۱۰ شیرین دهنا شکر ریز و سرکه مفروش که دو
دارند و بجوش خوست گرینا مصراع همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را ترش رو را در
بزم شیرین زبانان باری نیست و دروغ را با شیر کاری نه رقعه ۱۱۱ رهنمای پس بها در جان
سنگ انداز شیشه شکست و از کردار بد باز آمد و آستین افشاند میخواهد که با راه بندگی خدا زند
از انجا که بی رهبری بجایی نمیتواند رسید نزد آن سرمست باده مهر سید از خودش بر بند و
بخدا رسانند رقعه ۱۱۲ تا ز پرورد من کاه پارینه بر باد داده از پامردی درست و از پا
فروشی نزدیک اگر دستی باشد و در آستین دارند بروز کار بکار آرند رقعه ۱۱۳ مهربانا برای همسایه
دلسوزی که هم پیرایه جانفشانی آراسته باشد و کار بسته بدانائی تواند کشود فرموده
بودند بهم رسید چنانکه مانندش نتوان دید زاد راهی فرستند تا با براه گذارد

گذارد رقعه ۱۱۴ آغا میرزا اگرچه جنبش ازین سینه دل بود باد و در سر داشت و ناکرده نهاد گردون

که باز آمده سر بگریبان برد و چشم بر پا دوخت و جنس بد بندان گرفت بر کرده اش چشم نگار زند و از

چشمش نه اندازند از سر گناهش گذرند و از بندگان خودش شمرند رقعه ۱۱۵ از نوشته کوتوال

جهان آباد دریافت شد که تنی چند خانه بدوش گندم نامی جوفروش به پیرایه درویشی آراسته

و سنجیدگی و آراستگی پیراسته در بازار فرود آمدند و بزبان آرائی و جادو بیانی فال باشندگان

انجا بدست آوردند از پیدا و پنهان همه آگاه شدند آنگاه پیشه خود فرا گرفتند روزها بروش

مردان خدا می پرداختند و شبها بدزدی می ساختند در اندکی اندوخته مردمان گرفتند و رفتند

باید که پی آنها شناخته گرفتار سازند اندک نوشته را بسیار دانند رقعه ۱۱۶ خداوندان

زمیندار پور مرد نیست سرکش ده هزار کس با خود دارد بسیار نوشتهای سرکار

را پاره ساخت گفته ها را کی خواهد شنید تا لشکر سرکار سرش نخواهد شکست زیر دست

نخواهد شد رقعه ۱۱۷ دوست نوازا ده سال می پیمودم و بکوه بر آمدم و با کس نساختم

و گرم و سرد آزمودم آشنائی درست همچو میرزا بیدل نیافتم میخواهم که آن دوست نیز در خورد

که نزدیکی مهر و ماه روشنی دیگر دارد تا مرو ز دل بدیدار آن یار نگشته دمی نشکیبد سوای نیست

وگرنه بسته زنجیر بمانند سواری فرستند همین دم میرسم رقعه ۱۱۸ برخوردار من بگوش خورد

که در ماه روزه همه روزه سوار میشوید و تیز میرانید روزه داران بجان می آیند سراسر ستم

ست باید که درین ماه سوار نشوند و اگر سوار شوند روزه داران را همراه نبرند رقعه ۱۱۹

دانشورا از دستی بکار می رانند و دست و پا میزند که از کار بسته اش نمی گشاید

صاحب قوت و معذور و ناتوان را گویند ۱۲

خردمندان نور کار بجای خود با کوه کشند گاهی بر بنیاد ده درخواستن آن بگانه دارد و امیدوارم
که آرزویش برآرند رقعه ۱۲۰ اکل شادمانی خرمی افزای دل دوستان آرزوست که یکی با هم
نشسته گل شادمانی چینیم اگر آید دوست نوید سخن آوران شهر خانه نوازی فرمود چشم
شاد و خسته اندر رقعه ۱۲۱ یار دلنواز سراپا ناز سخن خوبهای ایشان در دل مهر گزین نخیان
جا کرد که چیزی دیگر در و گنجد **بیت** اگر هر موی من گردد زبانی تو رانم بهر یک
داستانی خدا خوش دارد نامه خرمی افزا دلبر آرزو در آغوش گرد نامه بنام
میرزا شاه میر خان خواسته بودند میرسد باید رسانید **خاتمه**

الحمد لله والمنه که این راه دشوار گذار طی شد از کاملان این فن توقع دارم اگر
سهوی و خطائی رفته باشد معاف دارند و چشم انصاف بگمارند که راقم در حقیقت
کاری کرده است چه در یکپاس ملصید و بیست و یک رقعه ترک الفاظ عربیه نوشت و
با وجود التزام این صنعت که در عبارات خیلی خیلی اشکال است صنائع دیگر هم در بعضی
رقعات بکار برده و بجز دو سه الفاظ عرب که مستعمل محاوره دری است و فردوسی طوسی
نیز در شاهنامه آورده مثل لفظ وای و به و دور و غیره درین رقعات در نیاورده

خاتمه طبع و صنعتی که نقطه با بین الفاظ دارد و گویز کلک گوهر سلک ... محمد هادی علی ... مد ظله العالی

... بعد نعت رسول با جاه و جلال صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم ... جواهر ...
... کلام ... ایک ... مال ...
... محمد هادی علی ... مطبع محمدی ...

Date	No.	Date	No.